



مادر آمد

شهید حسن حیدری از جمله اصحاب رسانه‌ای بود که در شبکه خبر، دستیار تصویربرداری سید شیرازی بود. او با دوستان دیگرش چون، شهید جواد فرهانی و مهدی اناری و... در دانشکده خبر درس خواندند و با رضایت خداوند، پرونده زمینی‌اش آسمانی شد و در امتحان الهی قبول شد. پرونده زندگانی کوتاه و پر بار او را از زبان مادر بزرگوارش ورق می‌زنیم.

گفت و شنود شاهد یاران با طاهره نوروزی (مادر شهید حسن حیدری)

مانیز باید به راه شهیدان برویم...

لطفاً شهید حسن حیدری را معرفی کنید. حسن در ۲ شهریورماه ۶۰ در محله شهرک ولی عصر تهران به دنیا آمد. هفت سال بعد در سال ۶۷ وارد مقطع ابتدایی شد و در دبستان باقرالعلوم شهرک ولی عصر ابتدایی‌اش را به پایان رساند. بعد از آن دوره راهنمایی را شروع کرد و در مقطع نظری در دبیرستان علی‌بن‌ابی‌طالب در رشته تجربی دیپلمش را اخذ کرد.

خیلی به درس علاقه داشت. بعد از اتمام تحصیل، به برادرش خلیل گفت: «من نمی‌خواهم خدمت بروم»، ولی پدر مخالف بود و می‌گفت: «حتماً باید سربازی بروی.» پنج تا برادرها با هم پول گذاشتند و سربازی حسن را خریدند و بدین شکل بود که از سربازی معاف شد. بعد از معافیت از سربازی، به پیشنهاد یکی از فامیل‌ها وارد هنرستان فنی حرفه‌ای شد و مدرک درجه دو و درجه یک نقشه‌کشی ساختمان را گرفت. استادش در حال بازنشسته شدن بود و به حسن گفت: «بیا و به جای من تدریس کن.» حسن این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت: «من حوصله تدریس ندارم.» در همین حین خلیل برادرش به او گفت: «صدا و سیما نیرو جذب می‌کند.» و بعد برای مصاحبه و... به آنجا رفت و قبول و در صدا و سیما مشغول به کار شد، ولی آن استاد همچنان دست بردار نبود. او در سه ماهی که در صدا و سیما مشغول بود، خیلی از کارش راضی و به آن علاقمند بود، طوری که بعدها که از ایران خودرو برایش پیشنهاد آمد، قبول نکرد. او در شبکه خبر مشغول به کار و دستیار تصویر شهید شیرازی شد. آنها بیشتر مسابقات فوتبال و ورزشی را پوشش می‌دادند.

از رابطه شهید با دیگر اعضای خانواده بفرمایید. من پنج پسر به نام خلیل، جلیل، جلال، کمال و حسن و یک دختر به نام ندا دارم. آنها با هم خیلی خوب بودند و همیشه در جمع خانواده صفا و صمیمیت برقرار بود. از این کنار هم بودن‌ها خاطرات خوشی برایمان به یادگار مانده است. حسن با خواهرش رابطه خیلی نزدیکی داشت و حتی در زمینه ازدواج هم مسائلش را با او در میان می‌گذاشت. او تمام برادرانش را دوست داشت، اما خلیل برای او چیز دیگری بود. همیشه این را می‌گفت که اول خدا و بعد حاج خلیل و بعد مادر و پدرم. جدای از خواهر و برادری، با هم رفیق بودند. شبی نمی‌شد که به خلیل زنگ نزنند و اگر زنگ نمی‌زد، شبش شب نمی‌شد.

حسن دوستان خوبی داشت و با تمام محله دوست بود. او با دوستانش در ایام خاص به مسجد و حتی سیزده‌به‌در می‌رفت. خیلی با هم خوش بودند. واقعا دوست خوب نعمتی است که خداوند به انسان می‌دهد و انسان باید قدر آن را بداند. یک دوست می‌تواند موجبات سعادت و یا برعکس موجبات هلاکت فرد را فراهم آورد. اما خدا را شکر که دوستان حسن، سعادت و عاقبت به‌خیریش را رقم زدند.

از خاطراتی که با هم داشتید، برایمان نقل کنید. یادم هست در دوران دبستان جایزه‌ای را که برایش تهیه کرده و در کمد گذاشته بودم تا زمانی که به مدرسه می‌روم، آن را به عنوان جایزه به او بدهند. نگو قبل از اینکه من این جایزه را با خود به مدرسه ببرم، این پیراهن را در کمد دیده بودم و بعد که

جایزه‌اش را گرفت و به خانه برگشت، به من گفت: «مامان! در مدرسه همان پیراهنی را که در کمد بود، به عنوان جایزه در مدرسه به من دادند.» و کلی خندیدیم.

رابطه‌اش با پسر حاج خلیل خیلی خوب بود. البته او همه را دوست داشت، اما با میلاد حاج خلیل طور دیگری بود، به طوری که به ما می‌گفت: «شما آخر می‌بینید که من میلاد را فوتبالیست می‌کنم.»

● حسن دوستان خوبی داشت و با تمام محله دوست بود. او با دوستانش در ایام خاص به مسجد و حتی سیزده‌به‌در می‌رفت. خیلی با هم خوش بودند. واقعا دوست خوب نعمتی است که خداوند به انسان می‌دهد و انسان باید قدر آن را بداند. یک دوست می‌تواند موجبات سعادت و یا برعکس موجبات هلاکت فرد را فراهم آورد.

حسن عاشق امام خمینی بود. وقتی آقا از دنیا رفتند، حسن هفت سال بیشتر نداشت. نمی‌دانم چه شد که برنامه‌ای را در خصوص رحلت امام دید و بعد رو کرد به من و گفت: «مامان! با هم برویم مراسم امام.» من گفتم: «آخر خواهرت را چه کنم؟» گفت: «ندا را بگذار پیش خلیل اینها و بیا با هم به مراسم امام برویم.» خلاصه مرا کشاند و برد.

حسن کردند. بعد پدرش شنیده بود فرزندش به دنیا آمده و پسر است. همواره می گفت: «خدا یا! شکر. ان شاء الله خداوند دستش را بگیرد».

ما در محله بقالی به اسم مش حاج حسن داشتیم. به خودم گفته بودم اگر خدا پسر دیگری هم به من داد، اسمش را حسن می گذارم تا حاج حسن صدایش کنم. پا قدم حسن خیلی خوب بود. قبل از به دنیا آمدن حسن، پدرش یک کارگر ساده و به بنایی مشغول بود. وضع مالی خوبی نداشتیم، اما از وقتی که حسن به دنیا آمد، در همین محله ولی عصر که الان ۳۲ سال است در آن زندگی می کنیم، پدرش در سال ۶۱ وارد کمیته شد و تا زمان بازنشستگی در آنجا خدمت کرد. البته بعدها که سازمانها ادغام شدند، پدرش در عقیدتی سیاسی ناجا بود. ما تک تک بچه هایمان را با سختی و مشقت بزرگ کردیم. چه شب هایی که خودمان غذا نداشتیم، اما نمی گذاشتیم برای بچه ها سختی پیش بیاید. ما زندگی را به سختی می گذرانیدیم و الحمدلله الان از خلیل گرفته تا دخترم قدرشناسند.

از اعتقادات شهید برای ما بفرمایید.

خیلی موقع ها بچه ها به همان راهی می روند که خانواده، آن راه را جلوی پای فرزندانشان می گذارد. در خانواده ما همیشه به لطف خدا مسائل دینی مثل نماز و روزه و... مهم بود و بچه هم از پدر و مادرش یاد می گیرد. رمز اینکه ما فرزندان صالحی داشته باشیم این است که لقمه حلال در بیآوریم و خدا را به خاطر رزقش سپاسگزار باشیم. بعضی از شب ها که از خواب بلند می شدم و می دیدم که حسن بلند شده است و نماز شب می خواند. روی مراسم اهل بیت هم خیلی حساس بود. در محرم به عزاداری برای امام حسین (ع) طور دیگری نگاه می کرد. ما هر سال در عاشورا و تاسوعا مراسم تعزیه برگزار می کنیم. حسن هم در آن حضور فعالی داشت و بین همیشه دوست داشت در این مراسم سقا باشد و بین عزاداران آب پخش کند. حتی یادم هست که چند بار با سید شیرازی برای فیلمبرداری از مراسم تعزیه به اینجا آمده بودند. عاشق امام حسین (ع) بود و برای

حسن چهارده ساله بود و ما همسایه ای داشتیم که پسری به نام جواد داشت. او به حسن پیشنهاد داده بود با هم بروند و کارت های تبلیغاتی پخش کنند. چند روزی رفته بودند که یک شب زود برگشت. گفتم: «چرا زود برگشتی؟» گفت: «شب بود و یک کوچه تاریک جلویمان بود. من و جواد ترسیدیم واردش بشویم. جواد برگشت و من هم با او به خانه برگشتم.» من گفتم: «مادر جان! دیگر نمی خواهد برای این کار بروی. خدای نکرده شب گیر آدم نانیجیبی می افتی و برایت مشکل درست می شود.» پول آن چند روز کارش را گرفت و برای خودش پیراهن خرید.

یک بار من جایی بودم. خلیل زنگ زد و گفت: «مامان! بزن شبکه فلان.» تلویزیون را روشن کردم و دیدم حسن در استادیوم است و دوربین را روی دوشش گذاشته بود. آنجا شلوغ شده بود و انگار برای اینکه از گرفتن فیلم او جلوگیری کنند، او را زده بودند. بعدها فهمیدیم که بچه های محله را هم برای دیدن مسابقه های ورزشی با خود به استادیوم می برد.

بعد از شهادتش عکسش را جلوی در خانه زده بودیم. پدر و پسری از مقابل منزل ما رد شده و عکس حسن را دیده و زیر گریه زده بودند که فلانی مرا با خودش به استادیوم می برد. با همه محله دوست بود و همه او را می شناختند. بعد که وارد دانشکده خبر شد، چند دوست پیدا کرد، از جمله شهید میرزایی و شهید جواد فراهانی بود که در سانحه سقوط هواپیما با هم ملکوتی شدند.

از زمان تولد شهید برایمان نقل کنید.

روزی که حسن می خواست متولد شود، من در خانه لحاف تشک می دوختم. حالم داشت بد می شد و به یکی از بچه ها گفتم: «برو پدرت را صدا کن. حال من بد شده.» پدرش آمد و با هم بیمارستان رفتیم. نزدیکی های ظهر بود که به آنجا رسیدیم و من بستری شدم. حدود ساعت پنج بعد از ظهر حسن به دنیا آمد. اول، پدرش بالای سرم نبود و خواهرهایم بودند. حتی لباس های بچه هایشان را آوردند و تن



ما از سر بلوار اصلی تا حرم امام پیاده رفتیم. من دائمًا به او می گفتم: «حسن! بیا برگردیم». او هم می گفت: «مامان! حالا که تا اینجا آمده ایم بقیه اش را برویم». در راه دود اتوبوس ها خیلی ما را اذیت کرد، به طوری که همین طور از چشم های حسن اشک می آمد. من هم مجبور می شدم با آب به چشمانش بزنم. تا با حسن رفتیم و برگشتیم، اهالی خانه کمی برای ما نگران شده بودند که تا آن وقت کجا مانده بودیم.

خیلی به افراد پیر و از کار افتاده حساس بود و دوست داشت به آنها کمک کند. در برابر افراد کهنسال از سعه صدر خاصی برخوردار بود. مادر بزرگش سکنه کرده بود و یادم نیست که چرا خیلی ناله می کرد. هیچ کس به جز حسن دور و بر او نمی رفت. او را ناز و با او صحبت می کرد و می گفت: «ننه جان! هیچی نیست، آرام باش.» و... بن هایی را که هر سه ماه یک بار می گرفت، به باغبان و خدماتی های صدا و سیما می داد. ما این مطلب را از همکارانش شنیده بودیم. دیده بود که پدرم با چه سختی ای زندگی را می گذراند و دوست داشت با این کارش به دیگران کمک کند.

- شهدایی با جان که مهم ترین سرمایه وجودی شان بود، به تأسی از سرور شهیدان اباعبدالله الحسین (ع) آن را تقدیم اسلام کردند. ما نیز باید به راه شهیدان برویم. این راهی است که در آن عاقبت به خیری و روسفیدی وجود دارد. کسانی که به خاطر خدا جهاد کردند، نامشان در تاریخ ثبت خواهد شد. فرق شهید و غیر شهید در این است که شهید آنچه را از دین و ایمان و خدا می داند، به منصفه ظهور رسانده و فقط شعار نداده، بلکه شعار را به عمل تبدیل کرده است.



حسن عاشق امام خمینی بود. وقتی آقا از دنیا رفتند، حسن هفت سال بیشتر نداشت. نمی دانم چه شد که برنامه‌ای را در خصوص رحلت امام دید و بعد رو کرد به من و گفت: «مامان! با هم برویم مراسم امام. من گفتم: «آخر خواهرت را چه کنم؟» گفت: «ندا را بگذار پیش خلیل اینها و بیا با هم به مراسم امام برویم.» خلاصه مرا کشاند و برد.

او همیشه به مأموریت می‌رفت و ما به این امر عادت داشتیم، مخصوصاً آن سفر خطرناک سلیمانیه که به عراق رفته بود. حسن قبلاً اصلاً عادت نداشت به پدرش یا به من بگوید مرا حلال کنید، اما آن دفعه چند بار دست انداخت گردن پدرش و گفت: «من را حلال کنید.» من گفتم: «حسن چیه؟ مگر بار اول است که به مأموریت و سفر می‌روی؟ این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟» هر موقع مأموریت داشت، در مورد زمان مأموریت و برگشتش صحبت می‌کرد. آن شب در مورد زمان برگشتش هیچ نگفت، بلکه یک پنج هزارتومانی از جیبش درآورد و به من داد و گفت برای آیدا برادرزاده‌اش یک گوشواره بخرم. آن شب حاج خلیل هم بود و خیلی با هم بگو و بخند راه انداخته بودند.

رسالت خانواده شهید چیست؟

شهدایی با جان که مهم‌ترین سرمایه وجودی‌شان بود، به تأسی از سرور شهیدان اباعبدالله الحسین (ع) آن را تقدیم اسلام کردند. ما نیز باید به راه شهیدان برویم. این راهی است که در آن عاقبت به‌خیری و روسفیدی وجود دارد. کسانی که به خاطر خدا جهاد کردند، نامشان در تاریخ ثبت خواهد شد. فرق شهید و غیر شهید در این است که شهید آنچه را از دین و ایمان و خدا می‌داند، به منصفه ظهور رسانده و فقط شعار نداده، بلکه شعار را به عمل تبدیل کرده است. ما هم باید این‌طور سیره شهدا را دنبال کنیم. ■



تلافی آن سال‌هایی را که سفر نرفتی، درآوردی.» او وقتی از سرکار می‌آمد، اولین کاری که می‌کرد، سر وقت یخچال می‌رفت و هر چیزی را که در آن بود، می‌خورد. خیلی برای غذا مهم نبود. هر چیزی که بود می‌خورد، اما از ماهی و بوی ماهی بدش می‌آمد. قورمه سبزی را خیلی دوست داشت.

از نحوه آشنایی و ازدواج شهید حسن حیدری بر ایمان بفرمایید.

حسن برای مأموریتی همراه آقای فلاح و سید شیرازی و... به سلیمانیه عراق رفته بود. گروه می‌خواست برگردد، حسن راضی نمی‌شد و به خلیل زنگ زد و گفت: «من تا اینجا نیامده‌ام که عراق را ببینم، بلکه به عشق کربلا آمده‌ام. یک طوری درست کن تا بتوانم کربلا هم بروم. اگر درست نکنی، من اینجا خودم را گم و گور می‌کنم و بر نمی‌گردم.» بنده خدا خلیل هم نمی‌دانم چه طوری این کار را برای او جور کرده بود و حسن توانست کربلا را ببیند. سفرش در عراق حدود ۲۰ روز به طول انجامید. هر روز از آنجا زنگ می‌زد و می‌گفت: «الان من فلان جا هستم.» و از این حرف‌ها، یک روز زنگ زد و پرسید: «خب مامان! از کوچه چه خبر؟» من منظورش را فهمیدم و گفتم: «برای لیلا دختر همسایه خواستگار آمده است.» حسن تند به من گفت: «بروید به مادرش بگویید جواب منفی بدهند.» بعد گفت: «گوشی را به خواهرم بده.» ندا دوست لیلا بود و حسن به ندا گفت: «به لیلا بگو اگر مرا می‌خواهد، من هم او را می‌خواهم.» آنها به خواستگار لیلا جواب رد دادند. حسن از کربلا برگشت. برای ما خاک کربلا سوغاتی آورده بود که بعداً ما مقداری از آن را در هنگام تدفین روی خودش ریختیم. در ۲ شهریور سال ۸۳، در سالروز تولدش، مراسم جانبازان برگزار شد و در ۴ شهریور با هم ازدواج کردند. خانواده عروس همسایه دیوار به دیوار ما بودند و خیلی خانواده و دختر خوبی نصیبمان شد. ولی هنوز ۱۵ ماه از ازدواجشان نگذشته بود که حسن پرکشید و رفت. از روزهای آخر زندگی شهید حسن حیدری نقل کنید.

عزاداری شب‌ها از اینجا، یعنی شهرک ولی عصر به کرج می‌رفت. در آنجا در مراسم سینه‌زنی شرکت می‌کرد و بعد بر می‌گشت.

حسن زود عصبانی می‌شد و از کوره در می‌رفت. بالای منزلمان اتاقی بود و من گفتم: «برای اینکه دستم خالی است، می‌خواهم آن را اجاره بدهم.» حسن روبه‌روی من نشسته بود و گفت: «شما می‌خواهید چه کار کنید؟» گفتم: «می‌خواهم این کار را انجام بدهم.» رو کرد به من و گفت: «شما اگر جرئت دارید، این کار را بکنید.» بحثی بین من و حسن در گرفت و او از منزل خارج شد و رفت. بلافاصله زنگ زد و از من کلی معذرت‌خواهی کرد. اگر چه زود ناراحت می‌شد، اما زود هم به حالت آرامش بر می‌گشت. گفت: «مادر من! می‌خواهید بالا را چقدر اجاره بدهید؟ همان پول را من به شما می‌دهم. ما در خانه خواهر بزرگ داریم، زن داداش‌ها رفت و آمد می‌کنند. بگذارید راحت باشیم. اگر فرد غیر بیایید، ما معذب خواهیم بود.»

ویژگی‌های فردی شهید چه بود؟

حسن توانمندی‌های خاصی مثل خطاطی و یا نقاشی و... نداشت. یادم هست که همیشه در نقاشی ضعیف بود و در موقع امتحان رسم، خاله‌اش برای او رسم می‌کشید و خودش بلد نبود تا اینکه وارد هنرستان شد و در آن جا نقشه‌کشی خواند و آنجا بود که به رسم علاقمند شد و نقشه‌های بی‌نظیری می‌کشید.

از خاطرات مسافرت‌هایی که با هم رفتید بر ایمان بیان کنید.

ما هشتت سر عائله بودیم و واقعاً دست حاج آقا خالی بود و نمی‌توانست ما را با خود به سفرهای مختلف ببرد. با اینکه ما خیلی به سفر علاقمند بودیم، اما خیلی فرصت دست نداد که بتوانیم سفر برویم؛ اما یک سفر به مشهد رفتیم در آن سال حسن ۸ سال بیشتر نداشت، اما بعدها که بزرگ و وارد حوزه کار شد، هم به خاطر علاقه و هم به علت شرایط کاری، تقریباً جایی در این کشور نبود که زیر پا نگذاشته باشد. به همه جاهای ایران سفر کرده بود. من به شوخی به او می‌گفتم: «حسن جان!